

.....	۲۱
.....	۲۱
.....	۲۱

دین و عقیقت است برای دو نفر
 بولتی خرم
 که عشق را با لبتند بر من موهب داد
 و تو دلت را بر من حسین
 که عشق را با لبتند به از منبره دادم.

فهرست

.....	۹	ما
.....	۱۸	پری‌های جنگل
.....	۲۴	گم شده ایم
.....	۳۳	سرزمین آدمیزادها
.....	۳۷	جای عجیبی است
.....	۴۴	طلاپری
.....	۴۹	سالا را دوست ندارد
.....	۵۳	کاش همین حالا
.....	۵۸	یک تکه خوشبختی
.....	۶۴	ته جیب آدمیزادها
.....	۶۹	بگذاریم و برویم
.....	۷۴	انگار چوب جادویی
.....	۷۹	جادوشده
.....	۸۵	غمگین بودن
.....	۹۲	اتفاق عجیبی است
.....	۹۹	مانمی توانیم
.....	۱۰۵	دور از جنگل
.....	۱۰۹	و دور از طلاپری
.....	۱۱۴	مدت طولانی

ما

خانم بودن به چه دردی می خورد؟ مهم این است که دوتا توی دهان مردک بخورد و خوب بفهمد وقتی یک خانم چهل و سه ساله روبه رویش ایستاده و می گوید ده تا قیف خالی بستنی به من بده، آن طور پوزخند نزند. حالا هی صبر کن، هی نگاه کن، هی زهرمار... خُب قیف های لعنتی را بده دیگر، مرد حسابی! تا به حال شال و لاک آبی ندیده ای؟

آن قدر مغازه اش کوچک است که همان دوتا صندلی هم به آدم گیر می کند. هشت کیلو که اضافه وزن نیست. پس شبنم چه بگوید، یک زایمان کرد و بیست کیلو رفت توی پاچه اش. یادم باشد مهمانی دوشنبه دعوتش کنم. یادم باشد به گلی هم بگویم زودتر بیاید که قیف ها را برابم پُر کند. خدا بخواهد احمد آقا توت فرنگی خوب برایم کنار می گذارد. دلم تنگ شده برای هِر وِوِکر با اراذل و اوباش. سعیده هم بیاید خوب است؛ روده بُرمان می کند از خنده، ولی آخرش می رود توی فاز غیبت و هزارتا حرف درمی آورد برای همه. بعدِ عمری شبنم می خواهد جایی برود. نباید کوفتش شود. خدا کند بچه اش را نیاورد. هیچ کس حوصله ی ونگ ونگ ندارد. تازه بچه را می خواهد بخواباند توی یک دانه اتاق که همه ماتنوهاشان را می چپانند آن جا؟ خانم خانم ها که در اتاق شان را قفل می کنند و کسی نباید به قصرشان نگاه کند... خانه که نیست. لانه ساخته اند هفتاد متر، اسمش را گذاشته اند آپارتمان. یادم باشد پول شارژ را بدهم. وای خدا! چه نفرتی دارم از

زنک... خوب شد رییس اداره ای چیزی نیست. فکر کرده همه به شوهر دراز و لاغرش نظر دارند. کسی که به ما نریده بود این زنک بود... والا... اصلاً شوهر کیلو چند؟

کلید که توی قفل چرخید، چهارستون بدن گوهر لرزید. دلش آرامش می خواست. صدای تیک تاک ساعت و بوی عود و هوم هوم کولر، تازه داشتند حالش را جا می آوردند. زل زده پری که ده قیف خالی را مثل دیوانه ها روی هم چیده بود و در را محکم بست. بعد دمپایی های قرمز را پوشید و نایلون بزرگ پُر از میوه را پرت کرد توی آشپزخانه. دو خواهر به هم سلام نکردند. هیچ وقت سلام نمی کردند. باز معلوم نبود پری چه دسته گلی قرار بود آب بدهد. زیر لب هفت تا حمد خواند و فوت کرد طرفش. بند دلش پاره می شد وقتی این طور عرق کرده و با آرایش غلیظ از خرید می آمد. صدبار به او گفته بود که حالا احمد آقا مداد چشم آبی و رژ قرمز روی صورت تو نبیند، چه می شود؟ کی آن طور آرایش کرده که تو می کنی؟ همین طوری تن آقا جان را توی گور می لرزاند، آن وقت پنجشنبه ها شکلات مغزدار می گذاشت توی سوپر دریانی. نه به آن خیرات، نه به این وضع خجالت آور. پری ماتتو و شالش را پرت کرد روی کاناپه و غرزد «مثل جهنم گرم شده. می خوام فردا بچه ها رو دعوت کنم. فهمیدی؟» معلوم است که فهمیده بود. از قیف های خالی و توت فرنگی ها و پلاستیک پُر از خرید فهمیده بود. کتاب سینوئه را گذاشت روی میز. «بعضی وقتا یه مشورتی هم با من بکنی، بد نیستا...»

«مثلاً اجازه بگیرم؟ چار نفر می آن دور هم می گیم می خندیم. بده؟ مُردم از بس قیافه ی عبوس دیدم.»

«اگه منظورت قیافه ی منه که خُب حق داری. من مثل تو نمی تونم همه ش هروکر کنم، دو دقیقه بعدش هم قشقرق راه بندازم.»

به هر حال همیشه یکی سگ دو می زند و یکی هم وظیفه دارد گند بزند به حال همه. شوهر برای هیچ کس خوب نباشد، برای این گوهر بد نیست. کاش یک حاج آقایی، بازاری ای چیزی پیدا می شد و عقدش می کرد و سه بار می بردش کربلا و مکه ای واجب و

پنجشنبه های سوم ماه هم ختم صلوات راه می انداخت. دیگر کیفش کوک می شد. واقعاً مامان هدفش از زاییدن گوهر چه بوده؟ خودش که اهل حال بود و غش غش خنده اش همیشه به راه. این جانماز آبکش را چه طور تربیت کرد که هیچ کس نفهمید؟ دایی منصور همیشه می گفت «واقعاً من به گوهر افتخار می کنم که توانایی خراب کردن حال همه رو باهم داره.»

دعوت شان می کنم. جلو رویش می نشینم و به شبنم و گلی و سعیده زنک می زنم. یک ذره سالاد الویه هم درست می کنم و قالب ماهی می زنم. رویش را هم با خیارشور و گوجه و نخودفرنگی مثل قلس درمی آورم. دوتا هم دلستر و نوشابه ی لایت. والسلام. خرج شد که شد. نمی میریم که. پس فردا آن ها هم دعوت می کنند و دوره مان راه می افتند. گوهر دوست ندارد بلند شود برود امام زاده صالح، نذر نمکش را بدهد. مُردم از بس کتاب خواند و تسبیح چرخاند و تلفنی وقت طلوع آفتاب را پرسید. نمی گوید یک وجب جا، دوتا کاناپه، دوتا اتاق خواب دو در سه، مگر چه قدر به آدم انرژی می دهد؟ اگر حقوق بازنشستگی آقا جان نبود، مگر با حقوق بخورونمیر بازنشستگی آموزش و پرورش شازده خانم می توانستیم زندگی کنیم؟ مُردم از بس مقنعه سرش کرد و با آب صورتش را شست و کارمند نمونه شد و آمارش همیشه درست بود. وای خدا! چه قدر سرش را کرد توی زندگی دخترهای مردم و مچ شان را گرفت و ننه باباهای شان را کشید دفتر مدرسه و آبروی شان را برد! یکی نیست بگوید زن حسابی، به تو چه ربطی دارد که دخترهای خوشگل دوست پسر دارند یا نه؟ به تو چه مربوط است توی کیف بچه ی مردم رژ لب و عطر و سی دی پیدا می شود؟ اگر خودت حالت خوب بود، بلند می شدی برای فردا دستی به آبروهایت می کشیدی، حمام می رفتی و یک رژ هم به لب می مالیدی. دهانت که به خنده باز نمی شود، دست کم قیافه ات خوشی بچه ها را زهر مار نکند. چه هلوی گُهی هم گذاشته مردک! سرت را برگردانی، هر چه آشغال و پلاسیده است می ریزند توی پلاستیک و به قیمت خون پدرشان پول ازت می گیرند.

چایش را جلو تلویزیون هورت کشید. نُقل های بیدمشک حالش را خوب می کردند. باید